حکایت دوم: دهقانی و خرش

نویسنده: گروه تحریریه هم‌داستان

تاریخ انتشار: 3 Mordad 2585 باستانی برابر با July 25, 2026 میلادی

وزیر گفت: شنیده‌ام که دهقانی مال و رمه، فراوان داشت و زبان جانوران دانستی. روزی به طویله رفت. گاو را دید که نزدیک آخور خر ایستاده و چشم بر علیق پاکش نهاده به خوابگاه خشکش رشک کی‌برد و می‌گوید که گوارا باد بر تو این نعمت و راحت که من روز و شب در رنج و تعب، گاهی به شیار و گاهی به آسیاب گرداندن می‌گزارم و تو را کاری نیست جز این که خواجه ساعتی تو را سوار شود و باز به آخور باز گرداند.

ترا شب به عیش و طرب می‌رود ندانی که بر ما چه شب می‌رود

درازگوش به پاسخ گفت: فردا چون شیارافزار به گردنت نهند بخُسب و هرچه زَنندت برمخیز و آنچه پیشت آورند مخور. چون روزی دو بدین‌سان کنی از مشقت و رنج خلاصی یابی. اینها در گفتگو بودند و خواجه گوش همی‌داد. چون بامداد شد خادم طویله آمده گاو را دید که قوتی نخورده و قوّتی ندارد. سستی گاو را به خواجه باز نمود. خواجه گفت درازگوش را کار فرما و شیارافزار به گردن او بنه. خادم چنان کرد. به هنگام شام که درازگوش بازگشت، گاو پیش آمده به نیکی‌های او سپاس گفت. خر پاسخی نداد و از گفتهٔ خود پشیمان بود.روز دیگر باز خر را به شیار بستند. وقت شام خر با تن فرسوده و گردن سوده بازگشت. گاو به شکرگزاری پیش آمد. درازگوش با گاو گفت: دانی که من ناصح مشفق توام؟ از خواجه شنیدم که به خادم گفت: فردا گاو را به صحرا ببر. اگر سستی نماید به قصابش ده. من به دلسوزی پندی گفتمت والسلام. چون گاو این را بشنید رضامندی کرد. گفت: فردا ناچار به شیار روم. اینها در سخن بودند و خواجه گوش همی داد.

بامداد خواجه با خاتون به طویله آمده به خادم گفت: امروز گاو را فرما. چون گاو خواجه بدید دُم راست کرده بانگی زد و بر جستن گرفت. خواجه در خنده شد . چندان بخندید که بر پشت افتاد. خاتون سبب خنده باز پرسید. خواجه گفت که: سرّی در این است که فاش کردن نتوانم. خاتون گفت تو را خنده بر من است! چون خواجه خاتون را بسیار دوست می‌داشت گفت: ای مونس جان از بهر خاطر تو من سّر خود فاش کنم ولی پس از آن زنده نخواهم بود. آنگاه خواجه فرزندان و پیوندان خود حاضر آورده وصیّت بگزارد و از بهر وضو به باغ اندر شد که سگی با خروس می‌گوید: وای بر تو، خداوند ما به سوی مرگ روان است و تو شادانی؟ خروس پاسخ داد که: خداوند ما کم خرد است از آنکه من پنجاه زن دارم و با هر کدام گاهی به نرمی و گاهی به درشتی مدارا می‌کنم. خداوند ما یک زن بیش ندارد و نمی‌داند با اوچگونه رفتار کند. چرا شاخی از این درخت برنمی‌گیرد و خاتون را چندان نمی‌زند که یا بمیرد یا توبه کند که رازهای خواجه باز نپرسد. در حال خواجه چند شاخی از درخت بگرفت . خاتون را چندان بزد که بیخود گشت. چون به خود آمد معذرت خواسته استغفار کرد و پای خواجه را همی بوسید تا بر وی ببخشود.

اکنون ای شهرزاد همی ترسم که بر تو از ملک آن رود که از دهقان بدین زن رفت. شهرزاد گفت: دست از طلب ندارم تا کام من برآید. وزیر چون مبالغت او را بدین پایه دید، برخاسته به بارگاه ملک رفت و پایهٔ سریر بوسیده از داستان دختر خویش آگاهش کرد.

اما شهرزاد خواهر کهتر خود، دنیازاد را به نزد خود خوانده با او گفت که: چون مرا پیش ملک برند من ازو درخواست کنم که تو را بخواهد. چون حاضر آئی از من تمنّای حدیث کن تا من حدیثی گویم شاید که بدان سبب از هلاک برهم.

چون شب برآمد دختر وزیر را بیاراستند و به قصرملکش بردند. ملک شادان به حجله برآمد و خواست که نقاب از روی دختر برکشد. شهرزاد گریستن آغاز کرد و گفت: ای ملک، خواهر کهتری دارم که همواره مرا یار و غمگسار بوده، اکنون همی خواهم که او را بخواهی که با او وداع بازپسین کنم. ملک، دنیازاد را بخواست و با شهرزاد به خوابگاه اندر شد و بکارت ازو برداشت. پس از شهرزاد از تخت به زیر آمده، در کنار خواهر بنشست. دنیازاد گفت: ای خواهر من از بی‌خوابی به رنح اندرم،طرفه حدیثی برگو تا رنج بی‌خوابی از من ببرد. شهرزاد گفت: اگر ملک اجازت دهد بازگویم. ملک را نیز خواب نمی‌برد و بشنودن حکایات رغبتی تمام داشت؛ شهرزاد را اجازت حدیث گفتن داد.